

مفاوضه مولانا عقیل و جناب دکتر آلامد درباره

خیناگر کوہستان

محرر و محشی: پرویز داریوش

جمع آمده بودند مولانا عقیل که حرفه او فلسفه است و مدعویت او در این دارفانی هدایت قوم عموماً و جوانان خصوصاً یا بقولی سفسطه است چنانکه در حق معلم افلاطون گفتند و به رأی اکثر اثبات هم کردند و عدم قبول آن رأی از جانب اقوام و نجل بعدی رد حقوق رأی اول نمیتواند کرد. و مولانا را در فضل بعضی (و این شاگردان اویند) علی الاحوط اهم و اعلی و افضل خوانده اند که به لسان اهل ناهل دره این متکلم است و ریشه های لغت عرب را در زبان جزیره یونان یا مردم آن یافته از بیان لسان الغیب و حکیم معاصر فرنگ صدغ موازی یافته است مدظله کما قال الله ﷻ و یرید الله الذین اهدواهدی والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثواباً و خیر مرداً ﷻ و جناب دکتور آلامد که پرداخته است بکودکان مردم از ذکور یا بقولی صبیان و میگیرد به تفاریق از ایشان آنچه را تخم است و میپروراند آن تخم را در دل خود و چون نشو کرد و قضیب شد و گرد آن کشید کیسه متشابهاً را پس میتازاند و میکوبد پدران را و بقولی که علی الاحوط اصح است مادران را از آن کودکان و از غیر آن کودکان چنانکه فی قصته المعروفه الوردود فی الرستاق - و قرار داده است عزشانه حقیر را که کاتب مصدورات مولانا عقیل از وحی و غیرها دوستوی - اعنی جناب الدکتور آلامد و تعالی من قال ﷻ ان الذین آمنو و عملوا الصالحات سیجعل لهم الرحمن وداً ﷻ و بود فقیر صم و بکم فقط ولا عمیاً فی محضر هما و هر آینه میخواستند چنانکه کردند بحث در تقویم قول آن خیناگر که درک کرد اخیراً محضر انا الیه راجعون را رحمة الله علیه رحمة واسعة و این دعاست هر چند که فرمود ﷻ و نسوق المجرمین الی جهنم و ردأ ﷻ و هر آینه اگر عطش ایشانرا فرو بینشانند و باز به همان مکان سوق میداد باز همان بود.

و سؤال کرد مولانا عقیل و قصد دارد حقیر محرر که بگذارد حرف

سین رادر حق مولانا عقیل هر چند نیافته است او در میان حروف اسمین او

اثری از آن حرف-چنانکه قصد دارد همان مذنب به اینکه بخواند جیم جناب
الدوکتور آلامد را هر چند نیافته است در هیچ کجای او جیم را-س-چه می فهمید
شما از شما؟ و بود جناب الدوکتور آلامد اعنی جیم که شك داشت بین دو و سه
وصل الله علی سید المرسلین و گفت: جیم- دو سه نکته می فهمم. اول آنکه سعی
داشته است از افا عیل عروض بگریزد و برای شعر فارسی راه خلاصی بیابد و
آنها از چنگال ادبیات Classique رها سازد بدون آنکه از اصالت آن
کاسته شود یا در حقیقت اصالت خود را بدست آورد و حفظ کند و بالعکس از نفوذ
حافظ و دیگران بکاهد یا آنها بالکل از میان ببرد (و کان یرید القمع) و خود
او وقتی در نامه ای که به یکتن از جوانان نو شاعر نوشته بود بطور کلی و
ضمناً با توجه خاص به قطعه ای که آن جوان برای او فرستاده بود میگوید «در
این ناحیه دوردست هم که ده کوره کوچکی در میان جنگل بیش نیست و من
از خستگی بآن پناه آورده ام بیادشما هستم. من خاصیت خود را از دست نمیدهم.
فکر من در پیرامون آن چیزی است که مانند میراثی از من ممکن است برای
دیگران باقی بماند و میل دارم رموز آن را در زندگی خودم برای شما شرح
بدهم. اما شما چرا از این ابهام که دید شما را بر عمق و لطیف و باشکوه می گرداند
می پرهیزند؟ این و سوسه خطرناک که برای هنر بمنزله سم ریشه بر اندازی است و
مصالح بکار آمده را خام و کمرنگ نگاه میدارد اگر از سرتاسر اشعار شما
پیدا نبود از نامه ای که بضمیمه اشعارتان برای من نوشته بودید پیدا (۱) بود.
باید نخست ایمان آورد و بعد بکار افتاد. حقیقت سرنوشتی که روزی رقم مسلم
میشود از اینجا آب میخورد. نکته ای که میخواستم مخصوصاً راجع بشعر
اخیر شما باشما بمیان بیاورم این بود و باز میگویم: کدام اشخاص در بین
خوانندگان شما هدف واقعی شما هستند؟ اگر بر طبق ذوق و در خواست
دسته ای نوشته اید و مایه جانبخش شعر شما اگر در آن سراغ دارید می تواند
آنها را اقناع کنید و به آن نشانه که می خواهند آنها را رسانیده اید (سلطان
محمود غزنوی را یا زیزی را) دیگر شك و تردیدی در خصوص خوبی و بدی
اشعارتان نداشته باشید. مثل کوه محکم در مقابل باد های هرز قرار
بگیرید، بدانید که شما کار خودتان را میکنید و هر کسی باید کار خود را
کرده باشد. انتهی قوله «و خواسته است نوعی انقلاب در ادبیات ما فراهم آورد

(۱) و بود چه نیکو اگر هر شاعری از کهن یا نو به همراه مصدوره خود می نوشت
رقیمه ای به عمر وی در دیاری و بود آن عمر و مهربان به خلق- آنقدر که بزبور طباعت
می آراست آن رقیمه را وقتی از اوقات.

یا شاید ناگزیر بوده است که دنبال احتیاجات و احساسات خود این انقلاب را پدید آورد. چندان اختلافی در *préambule* زهره و منوچهر هر چند ترجمه است و آن اصالت افسانه را ندارد با وصف *deerie* در قطعه اخیر نمی بینم آنجا که یکی میگوید:

«... صبح و بتاییده هنوز آفتاب

وانشده دیده نرگس ز خواب

تازه گل آتشی مشکبوی

شسته ز شبنم به چمن دست و روی

منتظر حوله باد سحر

تا که کند خشک بدان روی و بر...»

و این از شهر است و شاهزاده است با آنکه این گوینده اخیر بیشتر از

آن اولی میگوید:

«... آفتاب طلائی بتایید

بر سر ژاله صبحگاهی

ژاله ها دانه دانه درخشید

همچو الماس و در آب ماهی

بر سر موجها زد معلق...»

پیدا است که هر دو در شعر فارسی قوی هستند و هر دو احساس احتیاج یا *Maddening impulse* کرده اند که قبای کهن را بدرند و خود را به نحوی تازه بنمایند و دست کم به نیمه آزادی در شعر برسند. و البته در رسیدن به این نیمه آزادی مسلماً نیما بیشتر سعی کرده و بیشتر به هدف رسیده و این پیدا است. چنانکه دیگران که بعد خواسته اند همان راه را که نیما نیمه هموار کرده است در پیش گیرند و بهمان بسنده کرده اند و نخواسته اند از خود راهی بزنند و مقامی بشناسند باز هم کمتر به آن نیمه آزادی دست یافته اند. چنانکه شاعر جوانی که ظاهراً کنار گور آینده خود در شوش نشسته میگوید:

«... باز از درون تیره آن جاودانه شام

آن آشنا سروش

آن شادمانه بانگ دلاویز شب نور

می پیچیدم بگوش...»

صرف نظر از صنعت آنیه دچار همان علت «مستزادیه» گردیده که خود از آن درهراس بوده است. پیدا است که یا وحشت او را گرفته یا او وحشت را.

یابیشتر از این جوان شاعر پخته تری که زمانی راه نیما را پیش گرفته بود و بعداًرها کرد و رها نکرد در این قطعه که آهنك «دست آهنگر» ابولقاسم لاهوتی را بگوش میرساند وقتی میگوید :

«...می شدم در راه

دل ز شوق مست

پایم از جاشد

چنگ من بشکست

چون بیازیدم

سویش اینجادست

از رك هر تار

نالهای برجست

نالهای دلسوز جای نغمه های دلپذیر

ای امیدجان ! بخشای این کنه بر من مگیر ...»

گوئی به زیرهم نوشتن تغییری در اصل پدید آورده باشد و پیداست که نیاورده است (۱) و نکته سوم - (و هر آینه به تحقیق مرتفع گردیده بود شك میان دو وسه ازجیم وصل الله علی خاتم النبیین) - که می فهمم و در آن تأسف دارم این است که نیما تفصیل را که جای آن ظاهرأ قطعاً در شعر نیست به شعر باز آورد و تنجیز و ایجاز را جز از گاهی در آن باقی نگذارد. مثلاً آنجا که حکیم ابومعین حمیدالدین قبادیانی مروزی میگوید :

بار خدایا اگر ز روی خدائی طینت انسان همه جمیل سرشتی

چهره رومی و صورت حبشی را مایه خوبی چه بود و علت زشتی؟

طلعت هند و روی ترک چرا شد همچو دل دوزخی و روی بهشتی

از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد؟ زاهد محرابی و کشیش کشتی؟

چیست خلاف اندر آفرینش عالم چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

گیرم دنیا زبی محلسی دنیا بر گرهی خر بطو خسیس بهشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی؟

والبته پیداست که همه چیز را از بدو خوب در دست خدا یا آفریده

قطعی و بتی او میداند نیما آسوده و بیخیال اما شاید با درد شدیدتری که

(۱) رسید در وقت تسوید این اباطبل خبری جانکاه در باره گوینده شعر

متن در حد قول حافظ که «دلادیدی که آن فرزانه فرزند ...» و حقیر محرر

اصالة از جانب خویش و وکالة از جانب مفاوضان از صمیم قلب آن گوینده را

به عرض تعزیت مصدع است .

هیچ موثر نیست یا اندکی مؤثر است میگوید :
 «... طفل همسایه خوب می پوشد ،
 خوب میگردد و خوب مینوشد ،
 فرق در بین این دو بچه چیست ؟
 هر چه آنرا هست این یکی را نیست
 بچه سر باز کاین چنین ژنده است

پس چرا زنده است ؟ ...»

و همین پیدا است که نحوه بیان هنوز لا اقل در آنوقت قدرتی را که باید
 همپایه بعثت دریافت باشد حاصل نکرده است. و آنوقت در مورد این نکته
 سوم که از او می فهمم و گفتم که از آن و در آن تأسف دارم ناچار میشوم که
 دوروبرم را نگاه کنم و بگویم شاید نیما آن شخص کامل نبود که این مأموریت
 و مسئولیت یا Mission را بایست تعهد میکرد. انتهی قوله.

و بود فقیر کاتب در همه حال مشغول به تسوید اوراقی که اینک منرها
 و پس از امان نظر تصویری حضرت جیم متعنا الله بطول قامتہ ارائه میدهد جز
 آنکه شاید (وفیه شك) چند «پیدا است» از حافظه کاتب سقط شده باشد که بای
 نحو کان مضبوط نیامده است

فتنحیح مولانا عقیل اعنی السین وقال ونعم ما قال قبل ازهر گونه Reflection
 درباره آنچه گفتند و بیش از آنکه در موضوع Weltanhang ذکر
 به میان آوریم ناگهان و بی مقدمه می پرسم تشبیه در نیما و استعاره را در او
 چگونه یافته اید ؟

و گفت جیم- تشبیه در او بسیار قوی است اما استعاره نیست. بلکه باز هم
 تشبیه معقد هست (به تقدیم عین سعفص بر قاف مشدد قرشت) و پیدائی گونه ای
 بیان surrealist در او آشکار میگردد آنجا که مثلا میسراید :

«... يك دريچه‌ی كهنه را يكسر

باز كرد و بردر دريچه سر

گوئی از آنجا فكر را ازدل

می گریزانید ...»

و این تعقید حاصل بچه کوه و کمر است که بشهر آمده و بهتش گرفته
 و بیان حال میکند با ابهام و ابهامی که گاه خود او توضیح کرده است و گاه
 درك آن بواسطه نبودن یا گسسته بودن سنتی که بتوان او را با آن پیوست
 یا با آن باو پیوست قطعی نیست. و البته همین رواست و این درد تصویری را

اوداشته است که به تصور بناتریس دانتته ای خودش را در کوهستان یاخود کوهستان با عوارض آن و تعاریج آن می‌جسته است . در شروع بیان انتزاعی خود که بازباید به اشاره بگوییم و بگذرم که پیداست نفس انتزاع در بیان شاید ضعف‌گوینده باشد

(مولانا عقیل : - ابدأ!! - nict - jamais!

ج : حتماً.)

یاشاید نقاقت دوران خاص یا شاید فترت بعد از شدت ؛ در هر حال در «قصه رنگ پریده ، خون سرد» با همین ناله زیاد از حد برونی شروع میکند :

«... من از این دونان شهرستان نیم ،

خاطر پردرد کوهستانیم

کز بدی بخت ، در شهر شما ،

روزگاری رفت وهستم مبتلا!...»

و آنوقت چندسال پیش از آنکه بگذرد و قطعاً بماند همچنانکه خود

از پیش گفت :

«... هر کس از جانب خود تراراند ،

بی خبر که توئی جاودانه ...»

باز همین ناله را سر میدهد اما ندای حافظ در او هست و کوشش او برای گریز از نفوذ

دویار زیرک و ازباده کهن دومی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

را میتوان علانیه دید یا خواند و عبرت گرفت زیرا که پیداست این بار

شاعر آن عاشق افسانه نیست یا نمانده است که مقاوله ای دل انگیز دارد :

افسانه : « من بر آن موج آشفته دیدم

یکه تازی سراسیمه »

عاشق : « اما

من سوی گلعداری رسیدم

درهمش گیسوان چون معما .

همچنان گردبادی مشوش »

این ابتدا و آغاز بیان و روح و روح بیان و بیان روح بسیار قوی و در اکی

است. اما گفتم که همان نیست یا نمانده است که آرزومی کند :

« از پس پنجاهی و اندی ز عمر ،

نعره بر می آمدم از هر رگی :

کاش بودم ؛ باز دور از هر کسی ،

چادری و گوسفندی و سگی .»

این هارت و پورت است . پیداست که **Enfant Prodigue** مثل ژان کریستف مرتب آهنگ تازه میسازد و عقب گیر نیامدنی «هله لویا» میگوید . و تازه هیچ شیخ هم نیست و ادعای آنرا هم ندارد و اگر چراغی به دست گرفته باشد نیمه شب است و راه قضای حاجت را برمی افروزد و بس ! انتهى . و بود جیم سخت به حرارت آمده و معربد و کان ابوه اشجع منه لکنه کان یعربد فی مسجد پاچنار .

ابتدی جیم - پیداست که میدانید نمی توانم یا نمیخواهم یا هر دو که خودم را وارد آن قسمت از نیما کنم که به خیلی ها پوشیده است اما حالا که نشسته ایم و گپ میزنیم مع مولا ناعقیل استغفر الله ربی و اتوب الیه فکر میکنم بشود گفت که تازه همین گریزها که گاه عملا میکرده و آنوقت در عو عو بی انعکاس **Chien par tous** شعر نغز و بیمانند تشخیص میداده و این به علت آن بوده است که در چادر بوده و گوسفند میدیده است یا وقتی در خیال میگریخته - و البته بیان حالش در این وقت منسجم تر است - پروبالی نبوده است که حقا به سوی دیار خود در کنج یوش میزده است تا عاقبت هم که زد و ذات الریه کرد - بلکه فرار بوده است فراری و حشت زده که خودش باز باصراحتی که نام آنرا ابهام گذارده است بدهان ماهیگیر میگذارد :

«... پس چه افتادت ای ماهیگیر طالعات فریبگی

که نه راهی بسوی راه خودی ؟

روبدان و حشت آباد سرائی که در آسینب گهش

آنکه زنده تر و هشیارتر است

زیستن بروی دشوارتر است .

زنده اش برهنه خفته است پیای دیوار ،

مرده اش را بچه کالای گران سنگ پوشیده مزار !

نه در آن حالی از واهمه عشقی جویند

نه جدا از خطر و سوسه حرفی گویند !

جا که نه شربت بی زهر در اوست

نه بی افسون و فریبی که به کار

ممکن آید که کست دارد دوست

آه ! دانم من از این حسرت . داغ .

کز چه میسوزد در خانه چراغ .
 حیف از مردم هشیار که نیست
 در جهان جایگهی شان پی زیست ...»
 هر چند آنگاه که «عاشق» بود و میگفت :
 « ای فسانه ! مرا آرزو نیست
 که بچینندم و دوست دارند ...
 زاده‌ی کوهم ، آورده ابر
 به که برسبزه‌ام واگذارند ،
 بابهارى که هستم در آغوش ...»

قطعی باشد که با همه قدرتی که در ساختن و پرداختن ترکیب از خود بروز داده است [بیخبر خنده زن بیپده نال] واقعاً در آن گسلش از فرادش قدیم اعم از اصیل یا جزا از آن کسی یا شخصی غیر از همان زاده کوه بن باشد که با گذار باد بال نوای شعر با آن دیگری هم‌نوا باشد :

«حافظا - این چه کید و دروغست
 کز زبان می‌وجام و ساقی است ؟
 نالی ارتا ابد ، باورم نیست
 که بر آن عشق بازی که باقی است :

من بر آن عاشقم که رونده است!

هر چند در آن نامه به آن جوان میگوید « همچنین باید بدانید که آن چیزی که عمیق است مهم است. کنه اشیاء جزا بهام چیزی نیست جولانگاهی که برای هنرمند هست این وسعت است. انتهی . »
 س - معنی در نیما ؟

ج - ضعیف است .

س - چه میخواهید از شعر ؟

ج - جسارت دعوی خلود .

پس سکوت کرد جناب الدکتور آلامد و به سخن درآمد مولانا عقیل که گوینده بود تامدتی و سمیع بود تامدتی جیم و گفت آنکه می گفت - اشاره می کنم بی آنکه دلالتی در آن باشد به آن سفیه که در مطبوعه ای که به جسارت آنرا مزامیر (۱) خوانده بود سلمنا که کم از مزور نبود اشاره کرده است یا صریح گفته است - خاطر من نیست - که آن سازنده (و در این حد سازنده میگویم

(۱) مزامیر از پرویز داریوش .

که **Poeiesis** که در یونانی آمده و بعداً در السنه اروپائی شعر را از آن برده‌اند ساختن است) که زمانی گفته بود :
 « شرم‌تان ناید که شما بیکار
 شاد و خندانید ، یک زن غم‌خوار
 با همه این رنج گرسنه ماند
 در بدر خواند ... »

و بعداً از آنسوی زجاجه در مشکوة نگریست و باز گفت :
 « آیا کسان که زنده ولی زندگان نشان
 از بهر زندگی
 راهی نداده‌اند ،

وین زندگان بدیده آنان چو مرده‌اند ،
 در خلوت شبان مشوش ،
 بازندگان دیگرشان هست زندگی ؟ »
 عاقبت همان مرأی را که از ابتدا داشت حقاً جلا بخشید و فغان بر
 آورد که :

« . . . آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید
 يك نفر دارد که دست و پای دائم میزند
 روی این امواج تند و تیره و غران که میدانید . . . »

دنباله یازاده یا نزدیکترین - یادم نیست چیزی قریب به همین مضمون گوینده
 زمان ماست به آن شیرین سخن که حوریان اشعارش را از بر می کنند و این اشاره
 بس است که بدانند و بدانی و بدانید که ناسنجیده گفته است . -
 هر چند شاید که دران ناسنجیدگی صفا کرده باشد و صفا را در تحقیق راه
 نیست - سلما - و اما در فهم من این بیان سماوی هر چند در حق دیگری و
 به علت دیگری و بمورد دیگری وارد آمده است مبین عمل شاعر است هر چند
 شعر را از او نهی فرموده است فانما یسرناه بلسانک لتبشر به المتقین و تنذر
 به قوماً لدا *

و اگر رطب و یابس هر آنچه هست در آن است در این گرداندن زبان
 شعر آمده است یا مراد است (هر چند من را سخ در علم نیستم و اگر هم بودمی
 اختلاف بود و هست در ارتباط دو جزء) بگذریم - گوینده در این زمان
 که بخواهد غنا کند و ناله را از چنك نیروا نابر آورد یا بهر حال ندای آسمانی
 در دهد گزیری از آن ندارد که گسلیده باشد و حقائق «جای - گاهی» را با استشهاد

نفس که بر تر و اول از جهاد است با فرادش است شعاری بیامیزد یا بلا عن شعور و طوطی و از آینه مندهش شود و صلا در دهد - سلمنا - و اما این انتزاع از واقعیات انضمامی به صرف توهم یا قصد یا اراده یا نیت میسور نیست

لاهدی الا بسطان یقی

من حراس الشهب روح المتقی

ورنه با خواندن مکرر و تعبیر غیر و وارد اشعار نغز قدما را به حد افراط - که واژگونه قطعی تفریط قوم گمراه است یا جاهل - چنانکه فرمود و علیه السلام جز تقلید علی العمیای ایشان و نوع غیر مطلوب *Logodaedalie* چیزی حاصل نمیدهد - سلمنا - و از آنجا که گوینده این زمان سازنده نیست به مفهوم قبلی بلکه سراینده است به مفهوم بعدی و شاید هم نه خنیاگر باشد چنانکه این سفیه (اشاره فرمود مولانا عقیل از سر لطف و عنایت و طیبیت به این حقیر محرز) مدعی است لا محاله مرور می کند یا حتی غور در آثار معاصران از هم شهریان یا غیر ایشان و او را حالتی فرا میگیرد نظیر زیاد نگرنده به کوره گداخته و بهمین جهت آن حالت را غرب زدگی نام داده ایم . و غرضم در این بیان اکنون که اشاره می کنم به نیما شاعر در گذشته بی آنکه دلالت کنم به بقا یا زوال قطعی او (و این حکم با اختلاف است) آن نیست که بگویم که وی بر اثر زیاد خواندن اشعار یا شبه ظل اشعار خارجیان که قطعاً خوار چند دچار بهت یا شاید ابتهاج شده است هر چند به اقرب احتمالات وی در آن اشعار لا اقل در گذشته نیمه دوری خوض میکرده است - سلمنا - . ج - و حاصل این خوض حتی اقصی الموارد *Profondeur* نیست .

س - سلمنا .

ج - پیدا است .

بلکه (شلوغ کردید آقای دکتور دویدید در میان کلام من) خواندن مکرر و امکان حصول معنی تک لفظ که حتی در آن مورد مثلا فرادش ورژیل است یا هوراس و یا حتی هومروس و لا محاله نیما را خبر نیست و خبری هم نیست یا نیست که نیست و این آن حال جالب و مردم پسند را پدید می آورد که ایشپنگلر آلمانی آنرا چنان وصف کرده است که به زبان فرانسه می توان آنرا به *Superficialité Profonde* گرداند و بیان آن به لسان وحوش جزائر ماوراء امانش چنین میشود: **Profound in Superficiality** و این گاه چنان قوی و جذاب و هالک است که خواص را نیز احیاناً همراه میبرد و آن خواص همان بهتر که همراه بروند لعنهم الله ✽

و این گوینده (نیمارا بالاخص نمیگویم گویندگان را میگویم بعموم) پریشان است و پریشان است نه حتی همچون یادرطره دلداری که باحیله شکافته مشاط سامان پذیرد که اگر پذیرد به عالم دیدار آمده است اما (وفیه تامل واجب او مستحب) اکنون درعالمی است میانه پندار و دیدار یا سرگردان است بین عالم پندار و عالم دیدار - بریده از دیدار و رانده از پندار و محروم از ورود مجدد به دیدار و هرگز نیز ورود نخواهند کرد از بدویا مجدد مگر آنکه ذوب و غیب و هلاک شوند معنأ و احیاناً بدنأ و در آن حال ببینند و بشنوند و فراگیرند و هدیه آورند اصحاب را ✽

اما اینان در آن غربزدگی که عدم آشنائی با میراث است یا نبودن مدعویت در بطون ایشان یا بطون امهات ایشان چنان میروند که از تر کستان نیز سردر نخواهند آورد و مولانا محمد بلخی گفت :

تادمی از هوشیاری وارهند

ننگ خمر و بنک بر خود می نهند

جمله دانسته که این هستی فسخ است

ذکر و فکر اختیاری دورخ است

میگریزند از خودی در بیخودی

یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی و امی کشتی

زانکه بیفرمان شد اندر پیشی

نیستی باید که او از حق بود

تا که بیند اندر آن حسن احد

هست معراج فلک این نیستی

عاشقانرا مذهب و دین نیستی

و بود جناب الدكتور آلامد از چند دقیقه قبل و در وسط قرائت مولانا عقیل اشعار مولانا رومی رادر (چنانکه کسروی می گفت) جوش و جنب که مخالفت کند و نگذارد مولانا را که چنان بر اندمر کوب ناطقه را بیزمام. پس متوافق با زمان خروج نیستی از مخرج صوری مولانا بانگ بر آورد که: - لاسلمنا لاسلمنا. و مولانا فرمود به لحن سؤال: - پیدانست و هر دو آوردند بر چهره لبخندی ملیح [ولیس التثنیه فی لسان العجم]

ج - بیان حال واقعی شاعر اعم از گوینده یا بزعم شما سازنده مارا

بس است اگر و فقط اگر (وقال الدكتور بلسان الانكريزي *if and only if*)
به زبان شعر باشد یا شعر باشد خواه از رحمان و خواه از شیطان و اینکه
میخوانم شعر است یا زبان شعر است یا هر دو :

« همه شب

همه شب زن هر جایی

یا سمین کبود

پیچان

فگند مرا

بزبونی و درتک و تاب

همچنان شمع که میسوزد بامن بو نایم ، پیچان .»

بانك بر آورد مولانا عقیل که یابن رسول الله (و فراموش کرد یا غفلت
فقیر کاتب- که بگوید جناب الدكتور آلامد از اهل بیت است و مولانا عقیل
همواره او را چنان مخاطب میدارد) این نفسانی است و پلید است و آلوده است
و قطعاً شیطانی است و حتی بیخودی نیز در آن نیست شاید ترجی است .

و جناب الدكتور آلامد متطابقاً مع نفخات قدسیه مولانا عقیل می فرمود
چه میگوئید در این :-

« گفتم : آن نقطه که انگیخته دود ؟

گفت : آتش زده سوخته ای است ،

استخوان بندی بام و دراو

مرك را لذت اندوخته ای است .»

ولحن کلام جیم قبل از خواندن ابیات اخیر به سؤال می نمود و او خود
درنك کرد مگر جواب آید از مولانا عقیل و هر دو ماندند ساکت لحظاتی
نگران یکدیگر را به سنجش- چون هموردان قبل از مصارعت و مرا که
استیناس است به ایشان هر دو ان وحشتی نبود که گریخته بود از ایشان هر دو ان
زهوار ❖

و گفت مولانا عقیل این بار *pio andantino e moderato*
قطع نظر از شیوه کلام و تحول معنی و تطور خیال می توانم به صیغه قطع
بگویم که نیما شروع کرد با اقتداء به نای شکایت گوی حکایت پردازد :

من ندانم با که گویم شرح درد :

قصه رنگ پریده ، خون سرد .

هر که بامن هم‌ره و پیمان‌ه شد ،
 عاقبت شیدادل و دیوانه شد .
 قصه‌ام عشاق را دلخون کند ،
 عاقبت خواننده را مجنون کند .

و در میانهٔ احوال رسید به حالی که همان اقتداء بود و همان اقتضاء . لیکن
 پریشانی بود در بیان به حکم عبودیت زمان :

«... همچنان کاندربار اندودهٔ اندیشه‌های من، ملال انگیز .
 طرح تصویری در آن هرچیز
 داستانی حاصلش دزدی...»

و عاقبت رفت و از پس خودش را گیم را به جای نهاد باحافظه‌ای در خدمیراث
 و اثری که آغاز آن حکایت ازدملی می‌کند رسیده و بیشتر خورده یا طبیعت
 تر کیده که دردی جانکاه دارد و شوریدگی آن به نظام معقد نظامی نیمه‌انسجام
 پذیرفته است - سلما - .

داستان سنج‌داستان پرداز (۱)

داستان را چنین دهد آغاز

که بدنبالهٔ ولایت قاف

کاژدها خیزدش ز راه شکاف

قلعه‌ای بود در زمان قدیم

نام آن قلعه قلعهٔ سفریم

آنکه از هر دیار جاخورده

سوی آن جایگاه جابرده

بود آن قلعه در تمام جهان

زنده دانی ولی که زنده در آن؟

هر یکی دور از مقام قبول

بود مردم نمای و مردم غول

وما اعتصما بحبل الله فتفرقا و معلوم نشد که زمانه کجاشان برد .

(۱) فقیر محرر تشکر میکند از مرحمت سرکار بانو عالی‌خانم بوشیج (جهانگیر) که
 اجازه فرمودند تا ابیات فوق که مقدمه منظومهٔ مفصل و چاپ نشدهٔ نیماست به نام
 « قلعهٔ سفریم » مورد استفادهٔ حقیر قرار گیرد .